

دو داستان کوتاه



سید حسین میرکازمی*

بارانی پهناور پدر

تمام روز، ذهن اش به تاریکیای غروب می پلکید. از تب و تاب، توی این نخ نبود، چنین روزی کدام روز از فصول است. فقط از بارانکی و ریزش برگ های سردتر از هوا، می خواست کت و شلوار کم لایه اش را، جورایی ببوشاند و تیپی زده باشد. بارانی پدر را آویز بر شانه ی جالباسی دید. بی احساس از حضوری، جلدی پوشید. آستین بلند، سردوش پهن افتاده و دامن دراز قد تا دهنه ی کفش، از بی قوارگی، قواره ای می نمود. دو تاب مو را دم شانه داد و کُنج پیشنانی انداخت. برای قرار پارک شهر راه افتاد.

لامپ ضعیف تیرکی، از پشت شاخه های لخت، کورسو می زد. راهک های شمشادی نمدار و نیمکت چوبی، حال و هوا را رمانسی کرده بود. قواره ای بارانی مشکی، انگاری آخرین تکه ی پازل حجم دیداری بود. دور و برش را به صورت سیال، احساس می کرد.

خلاف انتظار ظاهر شد. مانتوی خیس نما و روسری چروکیده ی کتانی اش اگر از پریشانی نبود، آشکار از زور اضطراب بود. لرزش دست و دل اش هم از سردی هوا که نبود. بدون پرس وجویی فقط دست و دل مثل لرزه ی دو بال کبوتر ترسخورده ای گمان کرد که از سردی سرزده ای است. هنوز قدمی برنداشته، پره های بارانی اش چهار و پنج قدم پیش افتاد. حضور غیر را ندید گرفت. دو پهنه ی بارانی را دورش خفت کرد. از پشت، سه ردیف دکمه به دکمه ی درشت اش را انداخت. بارانی پهناور پدر، حفاظ نازک دلی و سرمایی شد. پسپس پرسشی بود: «مادر! مادر! پارک؟»

- نفهمیدم چی دارم می پوشم، به چنگ افتاد.

«مادر»

- حرفش را هم نزن! راه بیفت.

نفس توی نفس، بارانی دوقلویی به محض پایه پایی زمین شان زد، غلت و غلت ...

* نویسنده
و نقاش



بهارنگِ نوروزی

ندانست کی و چه گونه برای خرید ماهی از صیادان روستای ساحلی چایاق لی، راهی بندر شود. پشت سرش جاده‌ی خیس شنی افتاده بود. از جیغ کاکایی‌ها، نگاهش را به وسعت یکپارچه و ناهمواری سمت و سو داد. برای او تنها این مانده بود که کوبش مداوم موج‌های کف به دهان را بشنود. «ماهی هم، ماهی سفید شب عید» انگار از صدایی این حرف را شنید. ساحل را قُرق مانند دید. نه ماهی خریداری آمده بود و نه صیادان ماهی فروش. از کلنجاری داشت مستأصل می شد که کودکی دوان دوان به نزدیکی اش رسید.

- چرا خبر نداری؟ از دیروز!

- دیروز!

- ریختند! کیسه‌های ماهی و ماهیگیرها را بردند.

پشت فرمان نشست. موقع آمدن هر چه را در جاده و دور و برش دیده بود، کپور بود، تلاجی بود، ماهی سفید بود. هوای پُر از بوی ماهی هم به پَره‌های بینی اش چسبیده بود. خانم خانه در شب عید داشت ماهی بزرگ دریاچه خزر را توی تابه سرخ می کرد. لَذت جِلز و ولز را در ذایقه اش می چشید.

فرمان را با دلخوری به این خَم و آن خَم چرخاند. راهِ برگشتنا، انگار راه دیگری بود. جاده بوی سبزه داشت. زمین بزرگ و کوچک گندم زار و جوزاری، سبزاسبز می درخشید. نوار به نوار خاک ریز جاده پُر از غنچه‌های وحشی یک رنگ و چند رنگی بود. وز وز زمین را زیر چرخ‌های ماشین می شنید. با خود گفت: «این همه بود و من ندیدم». ترمز زد. زد به دلِ گندم زار، جوزار و پهنه‌ی گلیوته‌ها، توی غنچه‌های نیمه باز و باز، از وزاوز محشری بود.

با این که رخت و لباس تازه دوختی، تنش بود؛ این بار ندانست کی و چه گونه روی سبزه زاری کشت زار غلت و غلت خورد. از سر و صدایش دسته‌ی گنجشک‌ها رمیدند. پا شد به مینای وحشی، سنبل و بنفشه‌های خاک ریز جاده چنگ زد. سر راه شاخکی پُر از شکوفه‌ی سفید درخت آلوچه‌ای را چید. گل‌دسته‌اش را با بهارنگی گل و شکوفه دید. دفعتاً آن را توی هوا تکان داد. توبلی اش از ذوقی بود.